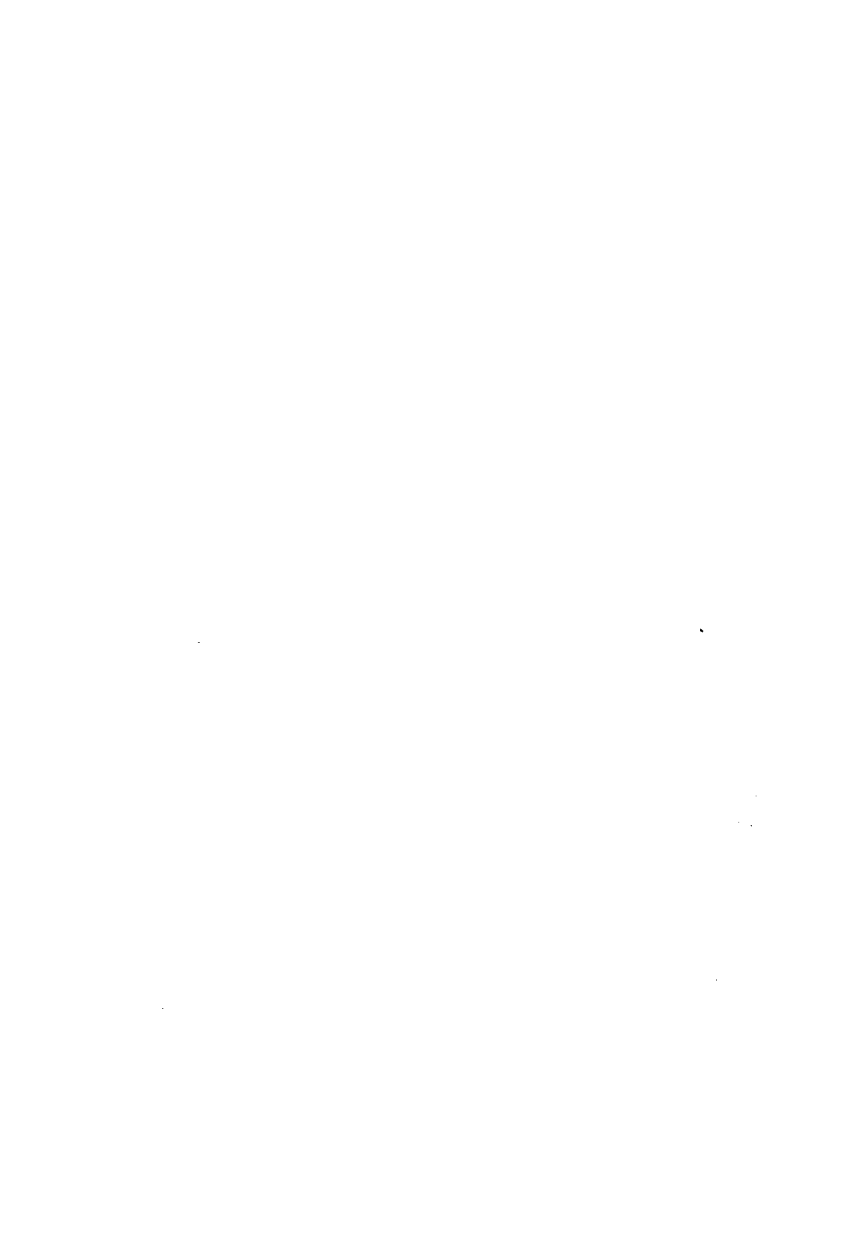




# ناکاپا

آنتوان چخوف

مترجم: کمال بخش پور



# نادیا

مجموعه‌ی چند داستان  
از: آنتون چخوف  
ترجمه‌ی: کمال بخش پور

کانون شهریار

---

۱۹۵۱ - ۱۳۳۰

## فهرست :

آنتون چخوف

نادیا

از زانش قهر کرده است

آموزگار ورمسکی

نمیدانست کدام يك را بیشتر دوست دارد

زن دوا فروش

مرگ کارمند

ترجمه‌ی این کتاب را به سعید بسیار  
عزیزم اهداء میکنم.

انسان باید از هر حیث چه باطناً و چه ظاهراً باید  
تئیکو، مرتب و مزین باشد.

### آ. چخوف

ماکسیم گورکی نویسنده‌ی نامدار روسی در باره‌ی چخوف  
چنین مینویسد:

« چخوف با داستان نویسی، کار بسیار مهمی را انجام  
داد، زیرا مردمی را که از زندگی رقت بار و نفرت‌انگیز  
خود ناراضی بودند، آتیه‌ی درخشان و زندگی با نشاطی  
را به آنها نوید میداد. »

ماکسیم گورکی

آنتون چخوف





آنتون پاولویچ چخوف یکی از مبرزترین نویسندگان ادبیات نوین روسی است که در ادبیات جهانی نیز مقامی ارجمند و شهرت فراوان دارد، در ۱۹ ژانویه سال ۱۸۶۰ در شهر تاکان روک در آغوش يك خانواده‌ی فقیر و بی‌چیز بدنیا آمد، پدر بزرگ چخوف بنده‌ی زر خریدی بود که توانست پس از کار فراوان و صرفه‌جویی، خود و پسرانش را که، یکی از آنها پدر چخوف است، خریده و از قید بندگی آزاد کند، پدرش کاسب کم‌سرمایه‌ای بود که از خرید و فروش عایدات جزئی بدست می‌آورد ولی با آن درآمد نمی‌توانست هزینه‌ی زندگی خانواده‌ی خود را تامین نماید، بدینجهت آنتون از اول زندگی باقیافه‌ی شوم آشنا گردید روزهای طفولیت چخوف خیلی یکنواخت میگذشت و اوقاتش صرف کار در دکان پدر و خواندن سرود در کلیسا میشد. جوانی او در احتیاج و محرومیتها گذشت، ولی وی همیشه متین بود و از وضع زندگی خود باحادی گلایه نمیکرد.

آشنائی او با زندگی، در شهرستانها و قصبه‌های کوچک دور افتاده، از اول کودکی شروع شد و سلسله انواع

آموزگاران و مردان کوچک و طبیب مجازها، کارمند جزء که قهرمانان چخوف را تشکیل میدهد از محیط مزبور برای نگارش ادبی خود انتخاب کرده است.

به اتکاء کار و کوشش شخصی، توانست تحصیلات مقدماتی خود را خاتمه دهد و در سال ۱۸۷۹ برای تحصیل در دانشکده پزشکی عازم مسکو گردد.

وی تنها به تحصیل در دانشکده اکتفا نکرده در همان زمانی که با جدیت فراوان مشغول تحصیل بود در جراید فکاهی نیز بکار نویسندگی اشتغال داشت.

اولین داستان او بنام « کاغذ بهمسایه‌ی دانشمند » است که سال ۱۸۸۰ در روزنامه‌ی فکاهی « زنجیره » درج گردید و سپس داستانهای بیشماری با امضای آنتو شاپخوته منتشر ساخت.

پس از اتمام دانشکده شروع به کار نمود ولی طبابت را با حرفه‌ی نویسندگی توأم ساخت، دیری نگذشت که از طبابت دست برداشته فقط اوقات خود را صرف ادبیات میکرد و توانست از این راه مقام شامخی را در دنیا بدست آورد.

چخوف در تمام مراحل زندگی خود، به سادگی خیلی علاقمند بود بطوریکه سادگی او یکی از خصایص پسندیده‌ی وی محسوب میشد و بدینجهت او محبت خاصی بمردم ساده پیدا کرد.

چخوف موقعیکه در جراید مشغول نویسندگی بود هیچوقت نمی‌خواست ابتکار ادبی بخرج بدهد و کار خود را

نیز جدی نمیدانست ولی با این حال در جرایده نوولهای منتهی منتشر میکرد که خود، از استعداد نویسنده گی خویش مات و مبهوت بود. چخوف طی چند داستان کوچک و ظریف پیچیده گی اوضاع را بخوبی منعکس کرد.

چخوف در اثر فقر و استیصال و زحمات شبانه روزی درسی سالکی بمرض خانمانسوز سل مبتلا شد، تا پایان عمر کوتاه این مرض، مونس او بوده بالاخره باعث مرگ وی گردید.

با اینکه چخوف خودش از مرض خود اطلاع کاملی داشت که دیر یا زود این مرض او را هلاک خواهد کرد با این وضع از فعالیت خود دست برنمیداشت و برای مطالعه بر احوال مردم و طبقات مختلف به مسافرتها ی پر زحمتی تن داد، در سال ۱۸۹۰ میلادی به سیبری مسافرت کرده و وضع تبعیدی ها را مطالعه نمود.

پس از بازگشت از سیبری کتاب «ساخالین» و نوشته منتشر کرد.

چخوف مسئولیت نویسنده گی را پس از دریافت نامه ی گریکا رویچ نویسنده ی نامدار روسی احساس کرد.

در این نامه، نویسنده ی شهیر، توصیه کرده بود که چخوف در کار خود بیشتر کوشش کند و آتیه ی درخشان او را نیز یادآور شده بود، چخوف پس از دریافت نامه ی مزبور نخست متأثر شده تحت تأثیر قرار گرفت و بر ادبیات علاقمند گردید، زیرا تا آن وقت نویسنده گی را دومین شغل خود میدانست ولی پس از آن تاریخ نویسنده گی را تنها حرفه خود قرار داده و وارد مرحله ی

جدیدی شد .

دست به نگارش داستانهای پراهمیتی زد ، در این وقت داستان « بدبختی » را نوشته منتشر کرد .  
در این داستان ماهیت بدبختی را بطور آشکار نشان داده و چنین مینویسد .

« آهسگری باسم بطروف مدت چهل سال باهمسر خود در آغوش بدبختی زندگی میکردند و در این مدت زن باوفای او بتمام تحمیلات وی تن در داده با خوشی زندگی میکردند . یکی از روزهای سرد زمستان بود که زن استاد بطروف مریض شد ، بطروف بیچاره ناچار زن تیره روزتر از خود را با عرابه ای که کرایه کرده بود در میان سرما و توفان به بیمارستان میبرد ، در وسط راه خاطرات گذشته را در جلو چشم مجسم کرده بر حال زن بینوایش متأثر میشود ، بامید اینکه در مرخصخانه زنش را معالجه خواهند کرد ، اندیشه هائی در سراسر استاد پیدا میشود که پس از رسیدن به بیمارستان دکتر زن او را معالجه خواهد کرد سپس زنش بهبودی یافته باهم بده مراجعت خواهند کرد برای تشکر از دکتر معالج ، جای سیگاری قشنگی میسازد و آنرا به آقای دکتر ارمغان میآورد .

راهی را که آنها می‌یمودند با برف پوشیده شده بود و باد تندی میوزید ، دانه‌های برف را بسرو صورت آنها فرو میریخت ، باز خاطرات گذشته را بیاد آورده به گناه خود اعتراف میکند و حالا میخواهد در مقابل این زحمات طاقت فرسا از زن محبوب و با مهربان خود معذرت بخواهد ولی چون بخود

میآید بروی زنش نگاه میکند با کمال تأثر می بیند که زن بدنیائی رفته که برگشت آن دیگر میسر نیست .

توفان رفته رفته بر شدت خود میافزاید ، پیر مرد که در اثر وفات زنش متأثر شده بود ، راه را گم کرده بهیچ جادسترسی پیدا نمیکند .

پس از دو روز در بیمارستان از حال اغماز بهوش آورد مشاهده میکند همه چیزش از دست رفته، حتی قادر نیست زن عزیز خود را دفن کند و اسب مردم را بخودش پس داده، جای سیگاری را هم به آقای دکتر تهیه کند ، اینجاست که استاد بطروف آرزو میکند روزی چند بوی مهلت بدهند تا بتواند گذشته را جبران نماید، آیا این کار ممکن است...؟

چخوف در فن پیس نویسی نیز اثرات قابل توجهی را بوجود

آورد .

یکی از نمایشنامه های چخوف موسوم به مرغ دریائی است ، این نمایش اولین مرتبه که در مسکو بمعرض نمایش گذاشته شد ، موفقیت شایانی بدست آورد .

از این پس هنر پیشگان همان تیا تر، چخوف را استاد میخواندند و نمایشنامه های دیگر چخوف مانند سه خواهر و باغ آلبالو است - که با موفقیت در مسکو بمعرض نمایش گذاشته شد .

چخوف در سال ۱۹۰۰ در اثر توجه نویسندگان و دانشمندان و در نتیجه نفوذ، بکارمندی افتخاری آکادمی روسیه انتخاب شد و مورد تقدیر قرار گرفت . ولی در سال ۱۹۰۲ که گورکی بمضویت افتخاری آکادمی مسکو پذیرفته شد، انتخاب گورکی موجب

وحشت در بار تزاری شد، تزار دوم با شدت باین انتخاب مخالفت کرد و انتخاب او را غیر قانونی تلقی کرده و بعضویت آکادمی نپذیرفتند، در اثر این عمل چخوف عصبانی شده بعنوان اعتراض از عضویت آکادمی استعفا میکند.

در سال ۱۹۰۴ چخوف سخت بیمار شده بدستور پزشکان معالج ناگزیر میشود تا بجنوب فرانسه عزیمت کند، چخوف چون مرگ خود را حتمی میدانست با اینکه کار کردن برایش زیان بود ولی دست از کار ادبی نکشید و مدتی به ایتالیا و آلمان مسافرت کرده و برای نسل آینده بجمع آوری ذخایر فرهنگی پرداخت و هیچوقت از سر نوشت خود گلایه نمیکرد مانند یک فرد زحمتکش، بکارهای ادبی خود ادامه میداد.

در جهان هنر و ادب موفقیت روز افزون چخوف افتخارات زیادی برای وی فراهم آورد، فرهنگستان علوم برای کتاب مجموعه‌ی داستانهایش جایزه پوشکین را بوی اهداء کرد بالاخره در ۲۵ ژانویه سال ۱۹۰۴ در سن ۴۴ با مرض سل از دنیا رفت.

چخوف در باره‌ی زندگی کشاورزان که در زیر فشار حکومت تزاری بسر می بردند داستانهای نوشته‌است

در داستان «موژیکها» شرح حال یک نفر نوکری را که از فرط پریشانی و بدبختی از شهر به ده پناه میبرد ولی در آنجا نیز بجز بدبختی و پریشانحالی مردم و جور تعدی و زورگویی مامورین چیز دیگری رانمی بیند، این فکر او را تا آخرین مرحله‌ی تیره روزی و تنگدستی میکشاند، باین داستان

فشار رژیم تزاری را نمایان کرده است

داستان « سرگذشت غم انگیز » شرح حال يك نفر پزشك تحصیل کرده و پر آوازه‌ای است که با زحمتکشان و روشنفکران و دانشجویان دانشگاه و با اشخاص تحصیل کرده معاشرت داشت ، ولی او از درك حال اوضاع پیچیده‌ی خود ناتوان بود ، کسانی را که برای هدایت راه چاره جوئی باو رجوع میکردند ، نمیتوانست راهنمایی کند ، بالاخره به ضعف خود اعتراف کرده و از آن به بعد بر تمام کارها با یأس و نومیدی مینگرد و در تمام مشکلات و مسائل عمومی ، منفی بافی را شعار خود قرار میدهد .

در داستان « عروس » قهرمان داستان دختری بنام نادیا است که نامزد خود را تن پرور و خرافاتی دانسته او را ترك میکند ، از آن خوشبختی خفه کننده که وی میخواست برای عروسی خود حاضر کند دست میکشد ، برای تحصیل و سعادت آینده اش به پترزبورگ میرود

در حکایت « اندوه » راننده‌ی درشکه ای را می بیند که یگانه پسر خود را از دست داده و در حالیکه بی اراده کار خود را تمقیب میکنند در وسط راه به پیر مرد ریش سفیدی بر میخورد که او را به تسلیم در برابر قضا محتوم تسکین میدهد.

چخوف در جهان ادبیات باشاهکارهای ادبی خود ثابت کرد که انحطاط و تزویر و خودستائی انسان را میتوان با چند مقاله ادبی زنده و بدون بکار بردن نصایح خفه کننده از بین برد و در عوض افکار تازه‌ی اجتماعی را در ذهن آنها جای داد ،

او همیشه آرزو داشت که زندگی بشر بر روی عدالت  
خواهی و انصاف جوئی و حقیقت پروری استوار گردد بدینجهت  
همیشه درداستهای خود مردم را برای بدست آوردن عدالت  
اجتماعی دعوت میکرد .

چخوف صداهای مردم را بگوش خود شنیده و بادیده عقل  
و منطق، مردم را آنگریسته بود و در برابر میدانست چه باید کرد  
و چطور از حق زندگی و شادی دفاع کرد .

او بدون چون و چرا رئالیست کاملی است ، زندگانی ،  
محیط اجتماعی مطالبی است که آنتون در تالیفات خود بکار  
میبرد . قلم او بقدری شیرین و شیواست که کوچکترین وقایع  
را چنان مجسم میکند که خواننده بهتر از دیدن ، عین آنها  
می فهمد و درك میکند

آنتون نویسنده ی مردم دوست ، آزادیخواه و روشنفکر  
بود ، داستانهای وی حکایت از افکار مترقی وی مینماید با  
کوشش فراوان از آزادی دفاع نموده با انتقاد از اصول اجتماعی  
و وضع موجود ، مردم را بسوی ترقی فکری و اخلاقی هدایت  
کرده است .



ناديا



یکی از روزهای صاف و سرد زمستان بود ، باد سردی گیسوان مشکین نادینکارا بیازی گرفته و روی گونه هاییش ریخته بود ، شبنم نقره ای فام در روی لب بالایش نمایان میگردد .

نادینکا از بازوی من گرفته ، ماهر دودر بالای کوه بلندی توقف کرده ، از جایکه ما ایستاده بودیم ، تا پائین ، دره ای پر از برف بود که در زیر اشعه ی آفتاب مانند آئینه میدرخشید و نور خود را منعکس میکرد .

نزدیک ما « لوژ » کوچکی که اطراف آنرا بانمذ قرمز رنگی گرفته بودند قرار داشت .  
باو گفتم :

نادیا ... چرا بیخوده میترسی ... نترس ... قول میدهم که هیچ چیز نمیشود ... سالم به ته دره خواهیم رسید ... خواهش میکنم ، بیاسوار لوژ بشویم ... نترس ... ده بیا ...

اما افسوس نادینکا از لوژ هراسان بود ، در نظر نادینکا از زیر پای کالوشش تا ته دره که پر از برف و یخ بود گودالی بیش نبود .

موقعیکه برای سوار لوژ شدن دعوتش کردم ، نادیا نظری به تهره افکند ، رنگش پریده نفسش رادزدید ، تنفس نمیکرد ، فکر میکرداگراز آن کوه بیابن برود چه حالی باو دست خواهد داد ، یقیناً تلف خواهد شد ، اگرشانس آوردنمرد ، بطور حتم دیوانه خواهد شد ، نمیدانست دعوت من را بپذیرد یا نه ؟  
در این وقت گفتم :

خواهش میکنم بفرمائید ، چرا ای خود میترسید ، اینکار که ترس لازم ندارد اگرسوار نشوید معلوم خواهد شد که شما ترسو هستید .

باز بفکر فرو رفته ، دائم از بالا به تهره مینگریست ، نمیدانست چه جوابی بدهد ، ناگهان راضی شد تا سوار لوژ بشود ، در این موقع بچهره اش نگاه کردم ، رنگش مثل گچ سفید شده بود ، از فرط ترس دندان هایش بهم میخورد ، ولی چیزی نمیکفت .

نادیارا در لوژ نشاندم ، رنگش همچنان سفید شده مثل بید میلر زید ، باد دستش اطراف کمرم را گرفته بود ، لوژ را بحرکت آوردم ، لوژ از بالای دره سرازیر شد .

مثل تیری که از کمان بسته ، لوژ نیز رفته رفته بر سرعت خود میافزود و در اثر فشار آن هوا شکافته شده میگرید ، صدا های عجیب غریبی بگوشمان میرسید ، میخواست ما را بانالهی خود ، بترساند ، سردی هوائ از غضب ما را نیشگون میگرفت و میخواست اعضای را از دلمان جدا سازد ، مانیز از فرط فشار باد ، نفس نمی توانستیم بکشیم .

مثل اینکه هزار تیل مارا در چنگال های مهیب خویش  
فشرده میخواهد بسوی جهنم هدایت کند .

آنچه در اطراف بود باخشم و نفرت بمانگریسته و مارا  
تعقیب میکردند ، گوا اینکه میخوانند مارا نابود سازند .  
در اینوقت من آهسته و محزون گفتم :

نادیا ، من تو را خیلی دوست دارم آیا شما هم مرا  
دوست دارید ؟

اکنون رفته رفته به ته دره نزدیک میشدیم و هرچه به ته  
دره نزدیک میشدیم از سرعت لوژ کاسته میشد ، و دیگر آن  
صدا های موحش ما را اذیت نمیکردند به آرامی و راحتی  
نفس میگشیدیم . بالاخره ما به ته دره رسیدیم .

نادیا از شدت ترس مثل مرده بنظر میرسید ، رنگش بکلی  
پریده بود ، بسختی نفسش را از قفسه سینه بیرون میداد ، من  
از دیدن وضع او مضطرب شده او را برای پیاده شدن از لوژ  
کمک کردم ، در حالیکه چشمانش را از وحشت دریده بود ، نگاه  
نافذی بمن کرده و گفت :

بعد از این غیر ممکن است که بار دیگر به اینطور جاها  
بیایم ... کمی مانده بود که باین وضع مرده و تلف شوم ...  
راستی چیزی نمانده بود ...

مدتی سپری شد ، وقتیکه حالش کمی بجا آمد ، برای  
اینکه بداند آیا حقیقتاً من آن جمله را گفته ام یا اینکه اود را اثر  
غرش و صفیر باد ، اینطور فهمیده است . مرا خیره خیره نگاه  
میکرد ولی چیزی نمیگفت ، من در این وقت در کنارش ایستاده ،

سیگار میکشیدم و دستهایش را بادقت مینگریستم .  
 به بازوهایم تکیه داده چند قدم دورتر رفتیم ، ولی آن  
 صدا او را بکلی ناراحت کرده و نمیگذاشت آسوده بماند ،  
 میخواست بداند آیا حقیقتاً کی این کلمات را بگوش او گفته ،  
 یا اینکه او چنین فهمیده است .

مردد بنظر میرسید ، باخود این فکرهارا میکرد :  
 « بلی ... حتماً او بود و او این جمله را میگفت .  
 نه خیر او نبود ... بلکه باد این کلمات را بگوشم  
 رسانیده . »

قضیه خیلی دشوار شده بود و نمیدانست باچه روئی از من  
 پیرسد خجالت میکشید ، ولی اینطور ساده هم نبود ، زیرا قضیه‌ی  
 حیات مماتی بود .

– این مهمترین واقعه‌ای بود که او در عمر خود برای اولین  
 مرتبه بآن برخورد کرده است .

نادیا با آن وضع بیقراری و متأثر بانگهای نافذ، من  
 را مینگریست و هرچه صحبت میکردم بندرت جواب میداد و  
 منتظر بود که شاید من دو مرتبه آن جمله را ادا نمایم .

اوه ، راستی احساسات در آن چهره‌ی محزون بخوبی  
 نمایان بود .

دیدم که رفته رفته سست شده نمی‌تواند بایستد و بخود  
 می‌پیچید در تلاش است که چیزی را بمن بگوید ولی نمیتواند .  
 از شنیدن این جمله چنان شاد شده بود که نمیتوانست  
 صحبت کند ، و این بشاشت بقدری او را محبوب و غمزده ساخته

که از حالش بخوبی هویدابود -

چندین دفعه من را متحیر نگاه کرده ناگهان گفت :

- میدانی چه میخواهم بگویم ؟

گفتم نه - نه -

گفت :

- میخواستم بگویم ، بیا برای مرتبه دوم سوار لوژ

بشویم .

از راهی که در کنار کوه باپله های کوچکی ساخته

بودند ، بیالارفتیم نادیا را که در اثر ترس و سرما می لرزید به لوژ

نشاند ، لوژ را بجزکت آوردم ، باز باد صغیر میکشید ، صدا -

های گوناگونی بگوش میرسید ، چون سرعت بمنتها درجه رسید

در این وقت صداها نیز زیاد شده بود ، آرامی گفتم :

نادیا من تو را خیلی دوست دارم آیا شما هم مرا

دوست دارید ؟

دیری نکشید که باآخر دره رسیدیم واسوژ در این موقع

ایستاده بود ، نادیا به بسالای سرخود نگاه کرده بعداً مرا

می نگریست .

مدتی به چهره ی من نگاه کرد و صدای مرا که باخونسردی

و بی محبتی توأم بود گوش داد باز مات و مبهوت شد ،

میخواست بدانند این چه صدائی است که او میشنود . و این

پرسش مثل اینکه درپیشانی اش نقش بسته بود .

این صدای کی است ؟ .. و آن کلمات را کی میگفت ؟

آیا حقیقتاً او گفته است یا من خیال میکنم ؟

رفته رفته این فکر او را بیشتر از آنچه بود، اذیت میکرد و بغض گلویش را چنان گرفته بود که میخواست اشک از چشمانش جاری شود.

چون وضع او را چندان خوب ندیدم باو گفتم:  
آیا مایل هستی بمنزل مراجعت کنیم؟ بکمرتبه رنگش  
پریده و گفت:

مایلم یکبار دیگر سوار بشویم. او خیلی راضی بود  
که به لوژ بنشیند ولی بمحض اینکه به لوژ سوار میشد مانند  
دفعات گذشته باز رنگش پریده و شروع به لرزه میکرد.  
رنگ چهره اش را بکلی میباخت و چنان میترسید که براحتی  
نمی توانست نفس بکشد یا کلمه ای صحبت کند.

باز به بسالای دره رفته، به لوژ سوار شدیم، مسدتهی  
نگذشت که لوژ بحرکت درآمد ولی این مرتبه بصورت و  
لبهای من نگاه میکرد، چون این دفعه نمی توانستم آن جمله  
را ادا کنم دستمالم را درآورده به بهانه سرفه کردن جلوهانم  
گرفتم، همینکه به اواسط دره رسیدیم وقت را غنیمت شمرده  
بآرامی زمزمه کردم:

نادیامن تورا دوست دارم، آيا شما هم مرادوست دارید؟  
متأسفانه نادیا، ایندفعه نیز نتوانست معمارا حل کند،  
نادیا یازبفکر فرورفت، خیلی میگوشت تا این قضیه را حل کند  
ولی نمی توانست.

برای مشایعت بطرف منزلش رهسپار شدیم گویی اینکه  
نمی خواست بمنزل برسد زیرا هرچه بمقصد نزدیک میشدیم



قدمهایش را کوتاه بر میداشت و مواظب بود آیان من آن کلمات را تکرار خواهم کرد یا نه ؟

من بخوبی وضعیت اسف آور اورا میدیدم که از این پیش آمد خیلی ناراحت بوده و روحش نیز معذب است

او نمی توانست باور کند که باد آن کلمات را میگفت، و در ضمن هیچ راضی نبود که باد این کلمات را با او گفته باشد. با این وضع از من خدا حافظی کرد و رفت ولی او نتوانست قضیه را حل کند.

فردای همان روز، نامه‌ی مختصری که نادیا نوشته بود بدستم رسید و مضمون نامه بدین قرار بود.

اگر چنانچه مایل باشی ... که باز به لوژ سوار بشویم، بمن اطلاع بدهید تا من نیز بیایم، قربانت نادیا.

از آن روز به بعد چندین دفعه بانادیا برگردش رفته و در ضمن به لوژ نیز سوار میشدیم.

موقعیکه لوژ به باین سرازیر میشد من در وسط راه بآرامی زمزمه میکردم :

نادیا من تو را خیلی دوست دارم، آیا تو هم مرا دوست داری؟ پس از مدتی چطور آدم به دخیالیات و مشروبات عادت میکند گوش نادیا نیز به این کلمات انس گرفت، و چندان تعجب نمیکرد.

کار بجائی رسید که نادیا بدون گردش نمی توانست زندگی کند ولی باز همچنین در موقع لوژ سوار شدن میترسید. رنگ صورتش پریده و میلرزید، ولی حالا وحشت اضطراب

به عشق میدل شده بود، جملاتی بود که مانند روزهای اول بطور مرموز بگوش او رسیده و او را شاد میکرد، اما باز معلوم نبود که تقصیر از من است یا از باد؟  
 او همچنان مشکوک بود نمیدانست من باو اظهار علاقه میکنم یا باد؟  
 ولی او باین عشق اهمیت نمیداد زیرا از بادهی عشق سرمست شده بود.

روزی من تنها بگردش رفته بودم، از دور متوجه نادیا شدم، او مرا از میان جمعیت میخواست پیدا کند، ولی حجب و حیا مانع میشد که نزدیک آمده و من راجستجو کند، چون من را نتوانست پیدا کند با حجب میخواست از پله‌ها بالا رود صورتش مانند روزهای سابق گرفته بود، میترسید از اینکه تنها به لوژ بنشیند رنگش مثل کچ سفید شده بود مانند بید میلرزید.

باتأنی وترس از پله‌ها بالا میرفت، بقدری میترسید که لبهایش می‌چنبید، ولی بدون اینکه به عقب خود توجهی کند، او میخواست بداند که آیا بدون من هم آن کلمات را خواهد شنید یا نه؟  
 بالبهای لرزان ورنک بریده، سوار لوژ شده، چشمان خود را بست مثل اینکه برای همیشه از این دنیا وداع میکند لوژ را بحرکت درآورد، دیری نگذشت که لوژ به تهره رسیده بود، ولی نمیدانم، آن کلمات را شنیده بود یا نه؟  
 بقدری از حال طبیعی خارج شده بود که نمیتوانست چیزی را بشنود و همچنین برای تکلم کلمه‌ای را نداشت.

با این کوشش زیاد ، متأسفانه قضیه لاینحل مانده و او هم در صدد تجدید امتحان بود .  
 دیری نگذشت که بهار آمد اشعه ی روح بخش آفتاب بهاری طلوع کرد ، و کوه پر از برف طراوت و منظره ی خود را از دست داد و برف ها و یخها آب شده بود ، ماهم دیگر بگردش نمی رفتیم . تا نادیا بار دیگر آن کلمات را بشنود ، چون بساد نمیوزید ، من نیز میخواستم برای مدت مدیدی به پترزبورگ بروم .

از قضا دوروز قبل از عزیمت من به پترزبورگ ، اتفاق مهمی روی داد ، زیرا من در باغ کوچکی که نزدیک خانه نادیا واقع بود مهمان بودم ، هنوز باد سردی میوزید ، و در قله ی کوه ، برف سفیدی نمایان بود درختان مانند مرده های لباس ولخت بودند ، ولی باد بوی بهار را بمشام میرسانید .  
 کلاغ ها نیز در بالای درختان برای خود آشیانه ساخته و غار میگردند .

دل من بقدری از این وضعیت گرفته شد که از جایم بلند شده به کنار نرده ها رفتم ، اصلاً نمیخواستم از این شهر عزیمت نمایم . ناگهان نادیا را از دور ، در اطاق مجاور که روی آسمان کرده با حسرت آسمان را مینگریست ، مشاهده نمودم .

باد بهاری بچهره ی نادیا میخورد و او را بیاد روزهای زمستان انداخته و آن کلمات را بیاد میآورد .

قیافه اش خیلی گرفته بنظر میرسید ، اشک از چشمانش جاری بود ، در حالیکه با آرامی گریه میکرد دستهای خود را

یلند کرد تا بلکه آن کلمات را بادیگوش او برساند.  
 در همان حال که او زارزار گریه میکرد من از پشت نرده‌ها  
 اورا تماشا میکردم یکدفعه بدون کوچکترین توجهی زمزمه کردم:  
 نادیا من تو را دوست دارم، آياشما هم مرا دوست دارید؟  
 از شنیدن این کلمات در حال او تغییراتی بوجود آمد،  
 ناله‌ای از ته دل کشیده و شروع بخندیدن کرد، آغوش خود را  
 برای باد باروی خندان گشوده بود.  
 من در این موقع به اطاق رفتم، تا وسایل خود را برای  
 مسافرت مهیا سازم.  
 اکنون سالها از آن واقعه میگذرد و نادیا شوهر کرده  
 سه فرزند نیز دارد.  
 گمان نمیکنم فراموش بکنند که روزی سوار لوژ میشدیم  
 و باد کلماتی را به گوش او میرسانید:  
 نادیا من تو را دوست دارم، آياشما هم مرا دوست دارید؟  
 این یکی از بهترین و شیرین ترین خاطراتی است که او  
 بخاطر دارد.  
 اما من که از حیث سن از او مسنتر بودم نمیدانم برای چه  
 و بیچه دلخوشی این کلمات را باو میگفتم، و از این شوخی چه  
 لذتی می بردم.

از فنش قهر کرده است



از جلو چشم رد شو. .. دور برو ... دور تر ... آدم خسته  
و کوفته مانند سگ گرسنه ، از اداره بمنزل میرسد ، تایک تکه  
نان زهر مار کند ، آنهم معلوم نیست که شماها چه کثافتی را  
بخلق ما میریزید ! از همه بدتر اینکه نمیشود شماها تاذ کرداد  
خوراً به گریه و زاری افتاده اشك به آدم تحویل میدهید ،  
مردده شور ریخت من را ببرد که بفکر ازدواج افتاده ،  
زن گرفتیم .

بعد از گفتن این حرفها شوهر قاشق را با عصبانیت به بشقاب  
زد ، از پشت میز بلند شده در حالیکه در اطاق را محکم بهم کوبید  
از اطاق نهار خوری خارج شد . زنش با صدای بلند شروع به  
گریه نمود .

با سافقت « دستمال غذا خوری » اشکهایش را پاک  
نموده ، اونیز پشت سراو ، از اطاق خارچ شد ، بدین طریق  
نهارشان تمام شد .

شوهر وارد اطاق کارش شده و در روی تخت خواب دراز-  
کشید و سرش را در میان بالشها مخفی کرده و با خود چنین  
فکر میکرد :

« کم عقل، این چه کاری بود که کردی ؟ ... مگر عقل نداشتی و بیکار بودی که زن گرفتی ؟ ... »

من اول فکر میکردم زن میگیرم خانواده تشکیل میدهم، عجب خانواده تشکیل دادم، بد نیست که آدم قبل از زن گرفتن کمی فکر کند، تا بعداً بفکر انتحار نیافتد. »

مدتی باین وضع سپری شد. بعد از یک ربع صدای بای کسی از پشت در اطاق بگوش رسید.

« البته، اطلاع داشتم ... که خودشان قهر کرده ... فحش میدهند، قهر میکنند ... سپس در پشت در اطاق رفت و آمد کرده و خیال میکنند تا دلم طاقت نیاورده آشتی کنم، ولی خاطر جمع باش که اشتباه میکنی، من حاضرم حالا خود را انتحار نمایم تا از شر تو آسوده باشم. »

شوهر این فکرها را میکرد که در این موقع در اطاق با صدای ضعیف بتدریج باز شد، بدون اینکه مجدداً بسته شود، شخصی به اطاق وارد شده و با قدمهای آهسته و شمرده بطرف صندوق میرفت.

مرد فکر کرد :

« نه نه ... هر چه قدر عذر بخواهد ... التماس بکند ... و هر چه گریه و زاری بکند، غیر ممکن است که آشتی بکنم، خاطر جمع باشد که از من چیزی نخواهد دید، حتی اگر خودش را بکشد یک کلمه حرف نخواهم زد، اصلاً برای این خوابیده‌ام که با او صحبت نکنم دمی آرام باشم. »



رفته رفته سر خود را بیشتر در میان بالشها مخفی کرد  
و خودش را بخواب زده و شروع به خرخر نمود ، ناگفته نماند ،  
که مردها نیز مانند زنها سست اراده هستند ، آنها رامیشود  
در مدت کم به آرامی متأثر ساخت .

در این موقع مرد از پشت احساس گرمی نمود ، خود را  
بیشتر بدیوار نزدیک کرده و پاهایش را به علامت اعتراض دائماً  
تکان میداد .

با خود فکر میکرد :

« حالا خودمان را لوس کرده بهم می چسبانیم و روی هم  
را خواهیم بوسید . اگر چه نمیتوانم بیشتر از این تاب کارهای  
لوس و بیمزه را تحمل نمایم ، ولی چه کنم باید او را به بخشم ..  
او نباید عصبانی بشود زیرا عصبانیت برای او مضر است و  
چندین دفعه دکتر بمن تذکر داده که او را عصبانی نکنم ، بهتر  
این است که او را یکساعت عصبانی کرده بعداً به بخشم ، در این  
وقت او از کرده خود پشیمان خواهد شد ، از پشت سرش ناله ای  
بگوش میرسید ، این عمل چندین دفعه تکرار شد .  
شوهر در روی شانه خود ، احساس سنگینی دست لطیفی  
را نمود .

« خوب چه کنم ... به جهنم ... چه باید کرد ... این دفعه  
نیز خواهم بخشید ... راست راستی او هم تقصیری ندارد که من  
بیخود او را مقصر کرده ام ... بلی بی جهت برای يك موضوع  
خیلی جزئی نباید اینقدر عصبانی شد و سروصدا براه انداخت  
و او را اذیت کرد .. این کار خوش آیند نیست ... خداوند مردم

آزار را دوست ندارد. »

مرد بدون اینکه به پشت بر گردد گفت :

« عزیزم ... نور چشمم ... کافی است دیگر گریه نکن ...

اگر قول بدهی که این آخرین دفعه باشد تو را میبخشم ... »

دستش را به عقب برد و آن دست را محکم گرفته و گفت :

« آه عزیزم ... بخشیدم ... بخشیدم ... لعنت بر شیطان ... »

همینکه به عقب برگشت دید ، دیانا سگ عزیز و باوفای

اونزدیکش دراز کشیده است .

آموزگار و رمنسگی



آقای پتروویچ رئیس تعلیمات اجباری شهرستان «ن»  
که در فکر خودش یکی از مردان درستکار و با معلومات بود ،  
روزی در اطاق کارش با آموزگار «ورمنسکی» که صدای آن  
چندی قبل ناگهان عوض شده هیچ قادر بتدریس نبود ، اینطور  
شروع بصحبت کرد :

آقای ورمنسکی شما نمیتوانید با این صدای خشن تدریس  
کنید محال است که بچه ها بتواند از درس شما استفاده نمایند .  
راستی بگو ببینم ، چه کاری کردید ، که آن باعث شد  
صدایتان یکمرتبه عوض شود ؟ ...  
آموزگار «ورمنسکی» با صدائی که شبهه سوت  
بود گفت :

روزی خیس عرق بودم ، بدون کوچکترین توجهی ،  
آبجوخنك خوردم ، از آن ببعده صدایم تغییر کرد .

راستی جای بسی تاسف است که انسان بعد از چهارده سال  
کار ، سربك چنین پیش آمدی شغلش را از دست بدهد ، خوب  
بگوئید ببینم حالا خیال دارید چه کاری کنید ؟ .

ورمنسکی جوابی نداشت [ بدهد ، مات و مبهوت رئیس

را می نگریست .

آقای رئیس باز با تانی پرسید :

زن و بچه دارید یا خیر ؟

آموزگار با صدای گرفته ای که شبیه ناله وزاری بود

جواب داد :

بلی جناب اشرف عیالوارم ، يك زن و دو بچه دارم .

مدتی سکوت در بین آن دو حکمفرما بود ، سپس آقای

رئیس از جایش بلند شده و با حال گرفته در اطاق کار خود ، شروع

بقدم زدن نمود و در منسگی با حال تأثرویی را مینگریست .

آقای رئیس گفت :

بالاخره عظم بجائی نمیرسد ، میدانم چکاری برایت

بکنم ، ولی یقین منبعد نمیتوانید تدریس کنید ، سن تان هم زیاد نیست

تا بتوانید از حقوق بازنشستگی خود استفاده کنید ، از طرف دیگر

نیز نمیشود از کار اخراجتان کرده بیکار کنم ، بغیر از حقوق عایدات

دیگری ندارید که بتوانید با آن امرار معاش کنید ، باینوضع

یقیناً تلف شده از بین خواهید رفت بالاخره هر چه باشی ،

همنوعیم ، مدت چهارده سال باین آب و خاک خدمت کرده ای

انسان باید به بنی نوع خود تا میتواند کمک و خدمت کند ، ولی

چه خدمتی ؟ ...

متأسفم از اینکه نمیتوانم برایت خدمتی انجام دهم ، آیا

اگر خود سر کار بجای من بودید چکار میکردید که تا من آن کار را

درباره ی شما عملی کنم .

باز سکوت مطلق بین آن دو حکمفرما شد ، رئیس همچنان

با حالت تائر در اطاق پیامین و بالا میرفت ، آموزگار نیز حیرت زده در روی صندلی نشسته و متفکر بود ، یکدفعه آقای رئیس مثل اینکه گمشده ای را پیدا کرده باروی خندان رک انگشتانش را شکسته و با حرارت فراوان شروع بصحبت نمود :

« پیدا کردم ... چرا معطلیم ، فردا منشی پرورشگاه باز نشسته خواهد شد ، شمارا بجای ایشان میگذارم . چطور راضی هستید ؟ گمان میکنم این بزرگترین خدمتی است که من بشمام میکنم ، فکر میکنم شما نیز خواهید پسندید ، نمیدانم چرا از اول ، این فکر بیادم نمی افتاد ، خوبست تا محل خالی است شما را تعیین کنم والا بعداً که یک نفر دیگر را استخدام کنیم مجدداً نمیشود شمارا بجای ایشان بگذاریم .

ورمنسگی از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شده ، کمی از فکر افتاد و با خنده و مسرت میخواست از آقای رئیس خدا حافظی کرده برود ، ولی آقای رئیس یکمرتبه شروع به صحبت کرد :

برای چه معطلید ؟ ... همین حالا بروید تقاضا نوشته فردا بیاورید .

آموزگار برای نوشتن تقاضا نامه از آقای رئیس اجازه مرخصی گرفته ، خدا حافظی کرد و رفت .

پس از رفتن آموزگار ، آقای رئیس در خود احساس آرامش و شادی میکرد .

وقتی چهارده سال سابقه ای آن مرد آموزگار بیچاره را بیش چشم خود مجسم میکرد که در این مدت تاچه اندازه با وجدان و

درستکار بود و از طرف دیگر قامت خمیده‌ی او را بیاد می‌آورد که بعد از برکناری کار، بیچاره شده و نخواهد توانست خانواده‌ی خود را نگهداری نماید، متأثر میشد. اما حالا که کاری برای آن پیدا کرده خوشحال بنظر میرسید و در خود احساس راحتی مینمود ولی این شادمانی طولی نکشید، وقتی که بمنزل خود رفته و سر میز غذا نشست، خانمش «آنا، ایوانوا» شروع به صحبت نمود:

عزیزم خوب بیادم آمد، دیروز خانم نینا، برای ملاقات شما آمده بود و میخواست راجع با استخدام یک نفر، بجای منشی پرورشگاه با شما صحبت نماید.

آقای رئیس در میان صحبت او، ناراحت شده و گفت:

بلی ... محل خالی است ولی میخواهیم کسی دیگری را به آن محل تعیین کنیم، چرا گذاشتی خانم نینا درباره‌ی آن جوان با شما صحبت کند، مگر شما با خلاق من آشنائی ندارید، در صورتی که میدانید من حاضر نمیشوم با توصیه و پارتی بازی کسی را استخدام نمایم،

زنش جواب داد: چرا بیخود با او مذاکره کردید.

بلی شما درست میفرمائید... میدانم شما حاضر نمیشوید کسی را با پارتی بازی استخدام نمائید ولی یقین بدانید که خانم نینا بغیر از کسان دیگر است شما خودتان چندین دفعه اظهار نموده اید که او را بسیار دوست داشته و باو احترام میگذارید ولی با این وصف ما نتوانسته ایم درباره‌ی او کار نیکی انجام دهیم، شوهر جان خواهش میکنم اصلا درباره‌ی این کار فکر نکن



امیدوارم که جواب منفی نخواهد داد ، اگر بغیر از این بکنی ،  
نه تنها کاری به آن انجام نخواهی داد بلکه من نیز از تو خواهم  
رنجید - خواهش میکنم حرف من را قبول کن .

خوب ، حالا بگو به بینم ، این جوان کی هست و اهل  
کجا هست ؟

اسمش پولسوخین است ، گمان میکنم شما نیز او را  
بشناسید .

کدام پولسوخین ؟

آن جوانك خوش اندام وشيك پوش ، که در شب اول  
ژانویه باشما صحبت میکرد .

آقای رئیس در این وقت دست از میز برداشته و گفت :  
علت چیست که آن جوان تا حال بیکار مانده است .  
عزیزم ، والله علتش را نمیدانم .

زن عزیزم ، یقین بدان اگر کسی خودش بسراغ کار خود  
نرود و بخواهد بوسیله ی زنها کاری پیدا کند ، غیر ممکن است  
موفق بشود . اصلا مقصود او از این کارها چیست ؟ چرا خودش  
جدوجهد نمیکند ، تا حال پیش من نیآمده تا برای آن کاری پیدا  
کنم . بعد از صرف قهوه شروع کرد بخواندن نامه ها و جرایدی  
را که آن روز باورسیده بود .

بعد از خواندن چند نامه ؛ ناگهان متوجه شد که زن  
شهردار آن شهر ، نامه ای باین مضمون باو نوشته است :

پتروویچ عزیز ،

اگر در یادت باشد روزی بمن اظهار میکردی که قلب

اشخاص مختلف را خوب می‌شناسی و حضری در باره‌ی هر يك كار خوبی انجام دهی، گمان می‌کنم حالا موقعیتی خوبی بدست آمده، ممکن است امروز یا فردا جوانی با اسم پولسوخین که جوان بسیار مؤدب و محجوبی است بخدمتت برسد و خواهش مندم ایشان را بجای منشی پرورشگاه بگمارید. امیدوارم بعد از تعیین ایشان اظهارات من را تصدیق خواهید فرمود و آنوقت خواهید دانست این جوان چقدر محجوب و کارکن است.

عزیزت ناتالیا

آقای رئیس، بعد از خواندن این نامه؛ آهی عمیق کشیده گفت:

در تعجبم این جوان که بعقیده‌ی اینها کارکن و محجوب و مؤدب است چر اتاحال کاری برای خود پیدا نکرده و بیکار مانده است. چندین روز مرتب آقای رئیس راجع به پولسوخین کاغذ دریافت میداشت و همه او را معرفی میکردند، و خواهش میکردند که او را بجای منشی پرورشگاه بگمارد.

يك روز صبح خود پولسوخین بمنزل آقای رئیس آمد، جوانی بلندقد و چاق که صورت بی‌مو لباس مشکی نوی در تن داشت، خود را معرفی کرده و تقاضا کرد که آن کار را به او محول نمایند. آقای رئیس بعد از آنکه حرفهای جوان را با تمام دقت گوش کرد جواب داد:

متأسفم از اینکه در منزل نمی‌توانم راجع به کارهای اداره صحبت نمایم و خواهش میکنم به اداره تشریف آورده راجع به کار صحبت کنیم.

جوان جواب داد :

حضرت آقا... بی اندازه معذرت میخواهم، من میدانستم که شما در منزل راجع به کارهای اداره صحبت نمیکنید، چون کسانی که من را بشما معرفی نموده اند سفارش کرده بودند در منزل بخدمتان برسم.

آقای رئیس - آه عمیقی کشید، یکدفعه چشمش بکفشهای نوی که جوان در پا داشت، افتاد و گفت :

آقای محترم ... من اطمینان دارم که پدر شما شخص بانفوذ و ثروتمندی است یقین میدانم که شخص شما محتاج بکار کردن نیستید، نمیدانم چه چیز باعث شده که یکدفعه ب فکر افتاده اید برای خود کاری پیدا کنید، من نیز میدانم این کار بدرد شما نمیخورد، برای اینکه مقام بلندی ندارد که بآن دلخوشی کنید.

جوان جواب داد :

برای مقام و پول نیست، چون کار دولتی است دوست دارم که استخدام شده و شروع بکار نمایم.

بسیار خوب، درست است که کار دولتی است، ولی این را بدان که يك ماه نمی توانید، بادلگرمی کار کنید و بزودی خسته شده و این کار را ترك خواهید کرد، در صورتیکه داوطلبان دیگری که دارای زن و بچه هستند و یقین میدانم تا آخر عمرشان در آنجا باقی خواهند ماند و با حقوق ناچیز آن خواهند توانست خانوادهی خود را نگهداری نمایند.

بولسو خین جواب داد :

جناب اشرف ... من هم برای هوس این کار رانمی خواهم ،  
شما یقین بدانید تا ابد بادل گرمی کار خواهم کرد و قول شرف  
میدهم که هر چه از دستم بیاید مضایقه نخواهم کرد .  
آقای رئیس از شنیدن این سخنان سخت عصبانی شده  
و گفت :

من متعجبم از اینکه چرا شما دفعه‌ی اول مستقیماً بمن  
مراجعه نکرده و خانمها را پشت سر من مامور کردید ، هیچ  
میدانید این کار خوبی نیست که شما میکنید .  
پولسوختن با حال بهت و حیرت جواب داد :  
جناب اجل ... امیدوارم که خواهید بخشید زیرا من نمیدانستم  
شما از این کار خوشتان نمیآید حالا که پارتی بازی و توصیه‌را  
دوست ندارید ، اگر مایل باشید بجای توصیه گواهینامه‌ای  
را که گرفته‌ام خدمتتان ارائه بدهم -  
آقای رئیس با عجله گفت :

بدهید ، به ببینم .  
جوان گواهینامه‌ای را که در زیر آن امضای فرماندار  
و با انشاء اداری نوشته شده بود در آورده و آقای مدیر کل داد ،  
از وضع گواهینامه بخوبی معلوم بود که آقای فرماندار بدون  
اینکه بنوشته‌ی نامه توجهی کند ، امضاء کرده است ، تا از اصرار  
کسی که مزاحم او بوده راحت شود .  
آقای رئیس بعد از مطالعه‌ی گواهینامه کمی فکر کرده آهی  
کشید و گفت :

خوب ... بسیار خوب .. اطاعت میکنم .. چه کار کنم ..

مجبورم ... خوب فردا تقاضا نوشته بیاورید .  
 جوان بعد از شنیدن این حرف ، بادلخوشی بسیار  
 خداحافظی کرده و رفت .

آقای رئیس پس از رفتن آن ، بسیار عصبانی بنظر  
 میرسید ، در اطاق مشغول قدم زدن شد ، زیرزبانی میگفت :  
 بالاخره ، این پسر می احمق ، نفهم ، شیطان ، کار  
 خود را کرد ، از فرط عصبانیت تفی انداخت و در روی صندلی  
 نشست . میخواست کمی راحت بشود ، در این ضمن در گوشه  
 شد ، و خانم رئیس دارائی وارد اطاق شده شروع به صحبت نمود :  
 پسر عموی عزیزم ... امیدوارم که حالت خوب است ،  
 چون کار واجبی دارم بدانجهت اینوقت بمنزل شما آمده و مزاحم  
 شما شده ام ، خواهش میکنم بعراضم خوب توجه فرمائید .  
 بطوریکه اطلاع یافته ام ، شما در پرورشگاه پست خالی  
 دارید ، فردا جوانی باسم پولسوخین با کارتی که برای معرفی  
 آن بخدمتتان نوشته ام خواهد آمد ، امیدوارم در کار ایشان ،  
 هیچ مضایقه نخواهید کرد .

این زن بسیار حرف میزد ، آقای رئیس نیز در جای  
 خود با حالت خشمناکی ، مثل آدمی که نزدیک است غش بکند ،  
 نشسته و بحرفهای لاطائلات آن زن گوش میداد و میخواست  
 خود را مؤدب وانمود کند ، دائماً لبخند میزد تا خانم از عصبانیت  
 درونی او باخبر نباشد ، بالاخره بخانم رئیس دارائی قول داد  
 که حتماً فردا بھر نحوی است او را استخدام کند ، خانم نیز بعد  
 از گرفتن قول از رئیس خداحافظی کرد و رفت .

صبح فردا آقای رئیس در اطاق خود تنها نشسته و بفکر فرورفته بود تا چگونه آقای ورمنسکی را از کارش اخراج کند، در این ضمن ورمنسکی آموزگار آمده و میخواست تقاضا نامه ای را که بنا بود بنویسد، به آقای رئیس بدهد.

آقای رئیس تا مدتی نتوانست تقاضا را از دست او گرفته و حقیقت را با او بگوید، خیره - خیره او را مینگرست، فکر میکرد، چطور با او بفهماند که کس دیگری را استخدام کرده است، نمیدانست از کجا شروع کند، نمیدانست با چه وضعی از آقای ورمنسکی معذرت بخواهد - میخواست حرف بزند اما زبانش مثل زبان مست ها نمی چرخید از فرط خجلت و شرمساری گونه ها و گوشه های سرخ شده و میسوخت، بعد از مدتی، دید که این کار در مقابل آموزگار چندان خوش آیند نیست یکدفعه با حال عصبانیت پاشده و روی میز کوبیده و گفت:

حضرت آقا - چرا راحت نمیگذارید ... چرا دست از سرم برنمیدارید ... محلی نداریم ... هر وقت محلی پیدا کردم اطلاع میدهم ..

اذا یتم نکتید .. چرا بیخود عصبانیم میکنید .. خواهش میکنم، تمنا میکنم مزاحم من نشوید ..  
آقای آموزگار نمیدانست در جواب چه بگوید فقط نگاه نافذی با او انداخته از اطاق خارج شد.

نمیدانست کدام يك را  
بیشتر دوست دارد





ساعت ۱۱ بود که نمایش تمام شد ، نمایش نشان میداد که چطور دختری با اسم « تاتیانا » پسر بی‌اعتنائی را با اسم « اویچین » دوست دارد و هرچقدر جد و جهد میکند تا دل او را بر باید ولی متأسفانه موفق نمیشود .

نادیا که با مادرش به نمایش رفته بود ، بمحض رسیدن خانه ، با عجله‌ی فراوان لباسهایش را عوض کرده ، پشت میز فرار گرفت بتقلید از نمایش میخواست بدلداده‌ی خود « گرنی » نامه‌ای بنویسد و فکر میکرد که چگونه نامه را شروع کند مدتی فکر کرد بالاخره نامه را با این جمله شروع کرد :

« با اینکه من شما را خارج از حد دوست دارم ، ولی

آشکارا می بینم که شما میل بدوستی من ندارید . »  
بعد از نوشتن این کلمات بفکر فرو رفته پس از مدتی بخود آمد لبخندی زده و متحیر اطراف خود را مینگریست .

عاشق شدن باو عیب بود ، کوچک بنظر میرسید ، زود بود تا عاشق شود ، زیرا بیش از شانزده سال نداشت .

نادیا ، میدانست دونفر با اسم « گرن دو » دانشجو و دیگری با اسم « گرنی » که افسر بود او را دوست دارند .

او عاجز بود تا بداند کدام يك را بیشتر دوست دارد ، خیلی کوشش میکرد تا این عشق را بسنجد و فرقی ما بین آن دو قائل بشود ولی نمیتوانست ، راضی بود که شخص ثلاثی پیدا شده باو اظهار علاقه بکند تا او را مشکوک کند که آیا حقیقتاً او را دوست دارد یا اینکه مسخره اش کرده است .

نادیا ، در باره ی این دو جوان نیز همین فکر را میکرد ، میخواست چنین وانمود کند که بهیچ يك از آنها علاقه ای ندارد . او معتقد بود که اگر در نمایش دختر و پسر همدیگر را بیک اندازه دوست میداشتند نمایش بآن اندازه خوب و شیرین در نمی آمد تقریباً خشک و بی مزه میشد پس از این تفکر دوبار شروع به نگارش بقیه ی نامه شد :

« گرنی » عزیز .. میدانم شما چقدر احساساتی و باشوق هستید ولی من برعکس شما ، سست و بی اراده هستم بخوبی درك میکنم که من در زندگی شمارا ناراحت خواهم کرد ، موقعیکه اولین مرتبه مرا دیدید فکر کردید که حتماً معشوقه ی ایده آلی خود را پیدا کرده اید و حاضرید با آن ازدواج کنید ، ولی بعد از آنکه با من آشنا شده و به اخلاق من پی بردید ، با ناکامی مواجه شده از خود سؤال میکردید چرا و بچه علت این دختر را دوست دارم ؟ ... و بچه چیز آن علاقه و دلخوشی دارم ؟ ولی عشق و محبت من ، نمیگذاشت این کار را آشکار کنید . با اینکه اشک از چشمان نادیا جاری بود بنامه ی خود چنین ادامه داد :

اگر من می توانستم مادر و برادرم را ترك کرده بجای

دیگر بروم شما را راحت بگذارم، آنوقت شما آزاد بودید  
دختری دیگری که او را نسبت بخود صمیمی میدانید با آن آشنا  
شده و شریک زندگی خود قرار دهید.

بعد از نوشتن این جمله، دیگر نتوانست در بین قطرات  
اشک، چیزی را که نوشته تشخیص داده و بقیه‌ی نامه را بنویسد.  
نادیا میدانست که «گرنی» موسیقی را بسیار دوست دارد  
و همچنین از دوستانش شنیده بود که «گرنی» اگر افسر نبود،  
موسیقیدان خوبی میشد.

نادیا بخاطر می‌آورد که «گرنی» یعنی آن جوان زیبا  
چطور اولین بار او را در سالون ارکستر سنفونی دیده و با او اظهار  
علاقه نمود.

پس از کمی تأمل قلم را برداشته به دنیا له‌ی نامه شروع کرد:  
«گرنی» از شما بی اندازه تشکر میکنم زیرا شما باعث  
شدید تا من با آن جوان دانشجو یعنی «گرنزدو» آشنا شوم،  
راستی جوان خیلی باهوش و شوخی است، دیروز تا ساعت ۲  
بعد از ظهر نیز در منزل ما بود و نمیدانند چقدر از محبت‌های شیرین  
و بامزه‌ی آن خوش بودم.

نادیا پس از نوشتن این قطعه سر را بزرگ انداخته، بفکر  
فرورفت و دوحلقه از گیسوانش که بر روی نوشته هایش افتاده  
بود که آنها را مینگریست و خاطرات گذشته را بیاد می‌آورد که  
«گرنزدو» هم او را بیشتر از حد دوست دارد. نمی‌توانست  
فرقی مابین آن دو بگذارد، زیرا هر دو را بیک اندازه دوست  
داشته و احساسات درونی آن، نسبت بهردو بیک اندازه بود.

چون خوب فکر کرد، دید:

محبت «گرنزدو» در قلب او نسبت به «گرنی» خیلی کوچک و ناچیز است ولی میدانست که عشق مانند موج دریاست زیرا موجی که از دریا برمیخیزد رفته رفته بزرگ شده تمام اعصاب بدنش سرایت نموده است، چون خوب فکر کرد، لرزه ای در بدن او ایجاد شد، چنان لرزید که چراغ روی میزی نیز با آن به لرزه درآمد.

اشک از چشمانش جاری شد، چون «گرنزدو» را بیاد آورد، دید تمام اشیاء حتی مادرش نیز با او بلخند میزند.

احساس مسرت و خوشبختی رفته رفته زیاد میشد، از کثرت شوق نامه ای را که به «گرنی» نوشته بود پاره کرد و از پنجره ای طاقش تسلیم باد کرد، باد که تکه های نامه را دور میبرد، عشق «گرنی» را نیز از قلب نادیا بیرون میگرد. بالاخره او توانست دل داده اش را پیدا کرده و فکر خود را راحت سازد.

زن دوا فروش



شهر کوچک «ب» که از چند خیابان کوچ تشکیل یافته بود، بخواب عمیقی فرورفته، در همه جای شهر سکوت حکم فرماست، فقط گاهگاهی ازدور، شاید بیرون از شهر، صدای پارس سگی بگوش میرسد.

صبح نزدیک است، همه بخواب ناز فرورفته، بجز زن جوان داروساز، باینکه در رختخواب خود دراز کشیده است ولی نمی تواند بخوابد.

معلوم نیست چرانی خوابد؟ باحالت گرفته، با پیراهن سفید، در جلو پنجره ایستاده، بیرون را مینگرد، خیلی غمگین بنظر میرسد. بقدری گرفته است گوا اینکه میخواهد گریه کند و عقده ای را که در دل دارد باز کند، ولی در نزدیکی آن آقای «چرنو» شوهرش روی بدیوار خوابیده، چنان بخواب عمیقی فرورفته، کک گرسنه ای که به بالای دماغش چسبیده و خون او را میمکید احساس نمیکرد.

در خواب می دید که تمام اهالی شهر مبتلابسرفه شده اند، با او مراجعه کرده و دوام میخواهند، او نیز قرص به آنها فروخته و از این معامله مبلغ هنگفتی استفاده میکند.

چنان خوابیده که صدای توپ هم نمی تواند او را بیدار کند. داروخانه در کنار شهر واقع شده وزن از پنجره، بیرون را تماشا میکرد و می دید که چطور آسمان سفید شده بعداً ارغوانی میگردد، مثل اینکه همه جای کدفعه آتش گرفته است. ماه رفته رفته صورت بزرگ و درخشندهی خود را در پشت کوه مخفی میکند، معلوم نیست چرا اینقدر قیافهی خجلت زده و شرمنده دارد.

ناگهان در میان سکوت، صدای پائی که مهمیز بسته بود، بگوش رسید.

زن داروساز فکر کرد، که چون صبح نزدیک است افسران کلانتری به اردوگاه خود میروند.

دیری نگذشت، دونفر یکی چاق و بلند دیگری لاغر و کوتاه که لباس افسری در تن داشتند نمایان شدند.

آهسته راه میرفتند و باهم بآرامی صحبت میکردند، موقعیکه نزدیک دواخانه رسیدند، هر دو کمی مکث کرده، پنجرهی دواخانه را نگاه کردند.

ضعیف و کوتاه یعنی جناب سروان شروع به صحبت نمود؛ بوی دوا میآید... اینجا دواخانه است؟ .. آهو... پادم آمد.. چندروز پیش به اینجا آمده روغن گرچک خریدم. صاحب داروخانه دماغ پهن و چهرهی آبله رودارد، راستی قمیدانی چه دماغی؟

عیناً مثل دماغ شمشون یهودی کسه با آن آدم رازده میگشت.



دکتر یعنی بلند قد و چاق گفت :  
صاحب داروخانه وزن زیبایش حالا خوابیده اند .

سروان گفت :

چندین دفعه زن اورا دیده ام ، ... اگر به کسی نگوئی ...  
باودلباخته ام ، راستی دکتر بگوبه بینم ، زن باین قشنگی ،  
مرد آنقدر زشت و دماغ پهن را دوست دارد ؟ من که باور نمیکنم ،  
غیر ممکن است .

دکتر آه عمیقی کشیده ، مثل اینکه دلش بحال داروساز  
میسوزد جواب داد :

راست میگوئی ... من هم باور نمیکنم که دوست  
داشته باشد .

حتماً دوست ندارد ... اکنون زئش در آن اطاق که  
پنجره ی کوچکی دارد ، خوابیده است .  
دکتر گفت :

حالا ، زن باهای ظریف و قشنگ خود را از فرط گرما  
بیرون گذاشته گمان نمیکنم دواساز احق بتواند از این  
زیبائی استفاده کند ، راستی برای او زن زیبا و یاشیشه اسید سلفوریک  
فرقی ندارد :

قد کوتاه جواب داد :

آقای دکتر ، اینجا باید رلی بازی کرد ، بیا به بهانه ی  
اینکه میخواهیم چزی بخریم ، زن زیبای اورا تماشا کنیم .  
دکتر کمی فکر کرده گفت :

شب است ، حالا زن و مرد باهم خوابیده اند ، چرا بیخود

بمردم اذیت کنیم؟ نه، خوب نیست...  
قد کوتاه جواب داد:

نه بابا... عیب ندارد.. آنها مجبورند شبها نیز باز باشند،  
بیا عزیزم... خجول نباش.. خواهش میکنم بفرمائید.

زن داروساز چندین دفعه شوهر خود را صدا زد، چون  
از آن خبری نشد، پیراهن خود را پوشید و روپوش سفید را  
بدوش انداخته به شوهرش که بخواب عمیق فرورفته بود نظری  
افکنده لبخندی زد و پشت میز قرار گرفت.

بعد از چند دقیقه، در پشت شیشه‌ی در داروخانه سایه دو نفر  
نمایان گردید، زن فوراً چراغ را روشن کرده با عجله خود را  
بدر رسانید، حالا دیگر هیچ غمی نداشت و نمی‌خواست گریه  
کند، فقط از شدت ترس قلبش بتندی میزد.

مرد لاغر و دکتر چاق به داروخانه وارد شدند، دکتر  
بقدری چاق بود که نمی‌توانست با آسانی راه برود، عرق از  
سرو صورتش میریخت.

از کمترین حرکت او، صدای خشن بولوزش بگوش  
میرسید، برعکس افسر لاغر، سرخ و سفید بود و شباهت تامی  
به زن داشت، بشلاق، انگلیسی نیز خیلی شبیه بود.

زن در حالیکه باروپوش سفید، بدن خود را می‌پوشانید  
پرسید:

چه فرمایشی دارید؟..

بی‌زحمت ۲ قپک قرص نفع‌دهید.

زن رفت شیشه‌ی نفع را از لای دولا بچه برداشته مشغول

بسته بندی شد ، مردها نیز اورا خیره خیره مینگریستند دکتر مثل گربه ای که به موش نگاه میکند اورا تماشامیکرد ، افسر کوتاه قدم خیلی جدی بنظر میرسید ، بعد از چند ثانیه گفت : اولین دفعه است می بینم که زن در داروخانه کار کند . زن درحالی که زیرچشمی اورا نگاه میکرد جواب داد : چندان کار مهمی نیست ، بیچاره شوهرم تنها است ، نمی تواند از عهده ی کار بر آید بدینجهت باو کمک میکنم . خوب .. راستی چقدر داروخانه ی کوچک وقشنگی دارید ؟ چرا این حلبی ها را روی هم جمع کرده اید ، مگر از اینها نمی ترسید ، اینها پرازسم هستند .

زن پاکت کوچک نعنای را بدکتر داد . قد کوتاه ، پنجاه قپکی داده بقیه اش را دریافت داشت ، مدتی سکوت دربین آنها حکمفرما شد . مردها باحالت خاصی بروی هم نگاه کرده بطرف در رفتند ، نرسیده به در دوباره برگشتند ، دکتر گفت :

خانم خواهش میکنم ده قبک هم سودا بدهید . زن بآرامی شیشه ی سودا را آورد ، شروع به بسته بندی

شد .

افسر کوتاه قد ، بآرامی پرسید :

شما از این نوشابه ها ... نوشابه نشاط آور ، آب معدنی

ندارید ؟ ..

چرا ... داریم .

به به .. شما زن نمیشود گفت شمارا باید فرشته دانست ،

دوسه بطری برای ما بدهید .

زن با عجله‌ی فراوان سودا را در کاغذی پیچیده ، در

تاریکی ناپدید گردید .

دکتر تبسمی کرده و گفت :

خوب شکاری است .. این میوه در جزیره «مادیا» هم

بدست نمیآید ، و این صدای خرخری که بگوش میرسد ، صدای

شهر اوست که بخواب عمیقی فرورفته است .

بعد از چند دقیقه زن چند بطری روی میز گذاشت ،

چون این بطری‌ها رادر زیرزمین شراب گذاشته بودند لذارنگ

اصلی خود را ازدست داده گلگون بودند .

وقتی زن بطری‌باز کن را به شیشه انداخت ، دکتر روبزن

کرده و آرامی گفت :

یواش - یواش - صدا نکنید ممکن است شوهرتان

بیدار شود .

خوب .. اگر بیدار شود چه مانعی دارد ؟

چرا این خود مزاحم بشویم .. او الان بخواب ناز فرورفته

و شمارادر خواب می بیند .

دکتر پس از نوشیدن آب معدنی کمی مکث کرده

و گفت :

این جور شوهرها ، باید برای همیشه بخوابند . چون

اینها بیروحند ، نمی توانند دل شما را بجای آورند ، چه خوب

بود که کمی شراب هم میشد .

زن تبسمی کرده و گفت :

چه فکرها نمی میکنید .  
 بی شوخی اگر شراب هم بود ، خیلی خوب میشد ، ولی  
 متاسفانه در داروخانه ، شراب نمی فروشند .  
 در این ضمن افسر کوتاه قد پرسید :  
 شما شراب طبی ، نمی فروشید ؟  
 چرا میفروشیم .  
 خواهش میکنم کمی بماندهید .  
 چند بطری میخواهید ؟  
 هر قدر که دلخواه شماست .  
 خواهش میکنم کمی آب بریزید بخوریم تا به بینم چطور  
 خواهد شد .

جناب سروان من فکر میکنم اول مخلوط و سپس خالص  
 بخوریم بهتر است ، عقیده‌ی شما چیست ؟  
 مانعی ندارد .  
 جناب سروان و دکتر کلاشان را برداشته روی میز  
 گذاشتند و مشغول نوشیدن شراب شدند .  
 دکتر روی بزن کرده ، آرامی زمزمه کرد :  
 من اعتراف میکنم مشروب بدترین چیز است و نباید  
 هیچوقت مشروب خورد ، اما در نزد شما که مانند فرشته میمانید  
 مانعی ندارد ، راستی چقدر قشنگ رزیب هستید ، شما را در عالم  
 وهم و خیال میبوسم .  
 سروان کوتاه قد گفت :

من اگر اینکار را می‌کردم، تمام داراییم را می‌بخشیم  
 باور کنید حقیقتاً می‌ارزد، آدم هست و نیستش را بدهد:  
 خانم در حالیکه قیافه‌ی جدی بخود گرفت، گفت:  
 دیگر نخورید، پس است.

دکتر خنده‌ای کرده زیر چشمی او را انگریست و گفت:  
 شما چه قدر زیبا هستید، بالاخره نگاه‌های شما کارش را  
 کرد، این موفقیت را برای شما تبریک عرض میکنم در این  
 مبارزه موفقیت با شماست زیرا ما مغلوب شدیم.  
 زن در حالیکه چهره‌های سرخ شده‌ی آنها را نگاه میکرد  
 بسخنان شیرین آنها نیز گوش میداد، رفته رفته او نیز خوشحال  
 بنظر میرسید.

پس از مدتی او نیز با مشتریها شروع به صحبت و عشو-  
 گری نمود. باصرارد کتر چند گیلان شراب نیز میل کرده و گفت:  
 چه خوب بود که شماها هر روز از اردو بشهر می‌آمدید،  
 میدانید چه قدر غم و غصه دارم، و تا چه اندازه از تنهایی بیزارم.  
 دکتر خنده‌ای کرد و جواب داد:

امیدوارم من بعد بیشتر بخدمت برسیم از دیدار شما بی‌نهایت  
 مسرورم، چون وقت ما تمام شده، میخواهیم رفع زحمت کنیم،  
 از پندیرائی و مهمان نوازی شما متشکریم، حساب ما چه قدر میشود؟  
 زن چشمهایش را به سقف دوخته لبهایش را با آرامی  
 تکان داد و گفت:

حساب شما بیست منات و چهل وهشت قبیك میشود.

دکتر کیف ضخیم خود را از جیب در آورده حسابش را

پرداخت ، دستش رابه بهانه‌ی خدا حافظ گرفته گفت :

شوهر شما حالا خواب شیرینی می بیند.

خانم با تانی جواب داد :

من از این حرفها بیزارم .

دکتر : عجب ، چه نادان ؟ ..

خانم - برعکس ، این نادانی نیست ، حتی شکسپیر هم

گفته است :

« خوشا بحال کسی که تمام آرزوهای جوانیش را

بر آورد کرده است . »

چرا بیخود دستم رافشار میدهی ، ولم کنید .

دکتر پس از مذاکرات زیاد دست خانم را بوسیده و ول

کرد بدون کمترین توقعی از داروخانه خارج شد ، خانم نیز در را

بسته با عجله‌ی زیاد با طاق خواب خود رفت و در جلو پنجره

نشسته ، آنها را نگاه میکرد :

دکتر با سروان که و تاه قد ، چند قدم از داروخانه دور

شدند ولی یکدفعه ایستاده شروع به صحبت کردند .

زن از مشاهده‌ی آنها ، غمگین شد . قلبش بشدت میزد ، ولی

نمیدانست چرا اینقدر گرفته است ، گویا آنها میخوانند سر نوشت

این را تعیین کنند .

چندی نگذشت که دکتر از سروان خدا حافظی کرده و

رفت و افسر تنها مانده مات و متحیر اطراف خود را مینگریست ،

او نیز پس از چند دقیقه برگشته در مقابل در داروخانه ایستاد و

با خود فکر میکرد . کمی جلو آمده ، با احتیاط در رازد .

ناگهان صدای شوهرش بگوش زن رسید :

کیه ... ؟... چه میخواهید ؟

- «از دست این بی ادبها به کجا پناه ببرم، نمیگذارند شب

هم راحت باشیم » روپوش خود را بدوش انداخته غرغر کنان

بطرف دررفت ، سپس در را باز کرد با ترشروئی پرسید :

حضرت آقا چه لازم دارید ؟...

بی زحمت پانزده قپک قرص نعناع بدهید .

دوا ساز با عصبانیت شیشه‌ی نعناع را برداشته مقداری در

پاکت ریخت سپس پاکت را بسته باو داده و گفت:

اینهم قرص نعناع شما.

زن پس از چند دقیقه دید افسر از داروخانه بیرون آمده

آهسته راه میرود و پاکت را باز کرد ، قرص نعناع را بزمین

میریزد در این وقت دکتر نیز دیده شد با علامت باهم صحبت

کرده دیری نگذشت که هر دو از چشم نا پدید شدند.

زن با عصبانیت شوهرش را نگاه میکرد که چطور لباسهایش

را با عجله در آورد و خوابید. آه عمیقی کشیده با خود گفت :

راستی من چقدر بدبختم ... شروع به گریه کرد، در

حالی که اشک از چشمانش جاری میشد، باز بارامی تکرار کرد:

«بدبختم .. بیچاره ام ... ولی هیچکس نمیداند ، نمی توانم

بکسی بگویم ، آه خدایا چرا من را اینقدر بدبخت آفریدی ؟...

مگر من چه کرده ام که ...»

شوهرش در حالی که لحاف را بر سر میکشید با خود زمزمه کرد:

پانزده قپک را فراموش کردم ، در روی میز جا گذاشتم،

عیب ندارد باشد ، کمی دست خواهد زد ؟ دیری نگذشت که

بخواب فرورفت



مرگ کارمند



یکی از شبهای صاف و پرستاره‌ای بود که ایوان دیمتروویچ چریاکف کارمند دایره‌ی اجرای دادگستری در ردیف دوم تیاتر نشسته و از پشت عینک، مشغول تماشای نمایش «زنکها گر نوئل» بود. چنین بنظر میرسید که از مشاهده این پیس خیلی لذت میبرد، ولی در داستان لفظ «از قضا» زیاد تکرار میشد، اماراستی نویسندگان هم حق دارند، زیرا زندگی پراز اتفاقات غیر منتظره است. یکدفعه چشمهای چریاکف از حالت طبیعی خارج شد و صورتش چین بر داشت، عینک دستی خود را از چشم برداشت بطرف پائین خم شد:

آپ ..... ج . .

عطسه در هیچ جای دنیا ممنوع نشده تمام افراد، حتی رؤسای شهربانی و اشخاص بانفوذ نیز عطسه میکنند. بالاخره عطسه آزاد است همه کسی در هر کجا خواست عطسه میکند واحدی نمی تواند مزاحم او باشد.

چریاکف نیز بدینجهت از کرده‌ی خود پشیمان نبود با دستمالی که در دست داشت دماغ خود را تمیز کرد، ولی چون آدم بسیار مؤدب و خجول بود برای اینکه خاطر جمع باشد، مزاحم احدی نشده، با طراف نظری افکند.

ولی متأسفانه تیرش به سنک اصابت کرد، زیرا در ردیف

اول پیر مردی در جلو او نشسته بود با دستکشهای سفید خود که در دست داشت سر طاس و گردن کلفت خود را غرغر کمان پاک میکرد، چریا کف آن مرد ریش سفید را میشناخت. او سر تیب کشوری و نامش پ. ژالف بود، و در وزارت راه انجام وظیفه میکرد، چون کار را بدین وضع دید، کمی خود را جمع کرده فکر کرد که من با و تف انداختم، اگر چه این سر تیب رئیس من نیست، اصلاً در وزارتخانه ماستی ندارد، ولی این کار خوبی نیست، با خود فکر میکرد که چه باید کرد. ناگهان تصمیم گرفت که معذرت بخواهد.

آهسته سرفه ای کرد و به پائین خم شده دهنش را دم گوش سر تیب برده و آهسته در گوش سر تیب گفت:

جناب اشرف... به بخشید، بی اندازه معذرت میخواهم بی اختیار این کار از من سرزد، امیدوارم خواهید بخشید.

هیب ندارد... خدا به بخشد... چیزی نیست...

خدارا گواه میگیرم، راضی نبودم که این کار از من

سرزند... ولی چه کنم... شما را بخدا مرا به بخشید....

آقا جان خواهش میکنم مزاحم مردم نشوید بشنید تا بتوانیم نمایش را تماشا کنیم.

چریا کف بیشتر از اول خجل شد، تمسخر ابلهانه ای کرده به تماشای نمایش مشغول شد ولی دیگر نمایش آن مزه ی سابق را نمیداد، زیرا فقط نمایش را تماشا میکرد ولی نمی فهمید چون فکر میکرد که چطور از سر تیب عذر بخواهد، زیساد پریشان خاطر و دردناک بنظر میرسید، موقع تنفس بین

دو پرده ، خود را به ژالف رسانید ، چون ژالف با کس دیگری مشغول صحبت بود مدتی از کنار مواظب او بود تا بالاخره بخود نیروئی داده و کمروئی را کنار گذاشته خود را به سر تپ رسانید و آهسته زمزمه کرد :

حضرت آقا بخدا من بی اختیار عطسه کردم ،

به بخشید... امیدوارم ...

ترا بخدا دست از سرما بردار ، بگذار راحت باشیم ، چرا بیخود مزاحم من میشوید ، من مدتی است که آن را فراموش کرده ام ، ولی متأسفانه شما دست بردار نیستید .  
چریا کف بانگهای مملو از بدگمانی سر تپ را نگریسته و با خود فکر کرد :

دروغ میگوید که فراموش کرده ام ، در صورتیکه آشکارا معلوم است ، بدجنسی از چشمهایش میبارد ، بطوریکه قادر نیست کلمه ای حرف بزند ، بهروجه باید با او فهماند که من هیچ راضی نبودم ...

او خیال خواهد کرد که عمداً با و ترف انداخته ام ، در صورتیکه این از قوانین طبیعت است ، اگرچه حالا میگوید عیب ندارد ، ولی قطعاً بعدها باین فکر خواهد افتاد .

چریا کف بعد از مراجعت بخانه کار احمقانه ای خود را بزنش تعریف کرد ، زنش کمی ترسید و بعداً چون دانست رئیس اداره ای او نیست ، قضیه را بی اهمیت تلقی کرد .

باینکه خانم چریا کف از این پیش آمد نمی ترسید ولی گفت :

چون بدکاری کرده‌ای فردا برو ، عذر بخواه .. ممکن است او فکر کند شما آداب معاشرت را نمیدانید ، نمی‌توانید در اجتماعات شرکت کنید .

زن عزیزم .. همین طور هم هست ، معذرت خواستم ولی او بمن اهمیت نداد ، اصلا نمی‌خواهد کلمه‌ای بامن صحبت کند ، از طرف دیگر موقع برای صحبت ، مناسب نبود .

چریا کف فردای همان شب ، لباسهای نیمه‌رسمی خود را پوشیده موهای سرش را مرتب کرد و بملاقات ژالف رفت ، در اطاق انتظار جناب سرتیپ ، عده‌ی بیشماری ارباب رجوع نشسته بودند .

جناب سرتیپ خود نیز مشغول تنظیم تقاضاهای مراجعه کنندگان بود .

پس از مطالعه‌ی چند کاغذ ، یکدفعه چشمش به چریا کف افتاد بالهن اداره‌ای شروع بصحبت نمود :

جناب سرتیپ اگر در یاد داشته باشید در نمایش «زننگهای گرنویل» من عطسه‌ای کردم که آب دهانم بسرو گردن شما ... خدا یا باز آمد .. نمیدانم شما چقدر مزخرف هستید آخر جانم چرا اینقدر شما لاطاناتلالت میگوئید .

رنگ صورت چریا کف مثل کچ سفید شده بود ، باخود فکر میکرد :

نمی‌خواهد بامن صحبت کند .. از وضعش معلوم است که عصبانی است .

نه‌خیر نباید اوقیافه بگیرد ، باید باو فهماند که از اینکار

قصدی نداشتیم، نباید او را به حال خود گذاشت بهر نحوی است باید باو بفهمانیم .

سرتیب پس از اتمام کارش ، بطرف اطاقهای داخلی رفت ، چریا کف نیز او را تعقیب میکرد و با صدای گرفته ای میگفت :

چون من اکنون پشیمان شده ام ، بخود اجازه دادم ، مزاحم جنابعالی بشوم . من از این کار قصدی نداشتم...  
حضرت آقا شما مرا مستخره کرده اید ؟ باشد بشما میفهمانم کی را مستخره کرده اید .

ژالف پس از ادای این جمله ، اطاق را ترک کرد .  
چریا کف در اطاق تنها مانده بفکر فرو رفت ، راستی جای بسی تعجب است .

مگر اینجا جمای شوخی است ؟ با اینکه سرتیب است نمیفهمد یا نمی خواهد بفهمد ، حالا که اینطور شده ، باشد ..  
من هم از این آدم متکبر معذرت نخواهم خواست .  
بجای اینکه بخدمتش بیایم ... نامه ای نوشته . میفرستم ..

غیر ممکن است که من بعد به این جا قدم بگذارم .  
چریا کف در موقع مراجعت بخانه فکر میکرد که چطور نامه ای به سرتیب بنویسد ، هر چه کوشش کرد بالاخره نتوانست کاغذی را که میخواست ، طرح کند .

چون نامه را نتوانست بنویسد ، لذا مجبور شد که باز

بخدمت سرتیب برود .

موقعیکه چشم ژالف بر او افتاد ، چریا کف را با عصبانیت نگریست ، چریا کف خود را باخته و با صدای محزون و لرزان گفت :

با اینکه دیروز مصدع جنابعالی شدم ، ولی برخلاف آنچه فرمودید، بنده با سر کار شوخی نداشتم، بلکه جدا آمده بودم از اینکه در نتیجه‌ی عطسه من آب دهانم بشما اذیت کرده است از سر کار معذرت بخواهم، بخدا قسم اصلا قصد خنده نداشتم . راستی من جرأت ندارم که در خدمت سر کار بخندم . اگر اینطور باشد پس احترام شخصیت‌های بزرگ کجا خواهد رفت ؟

سرتیپ از فرط عصبانیت کبود شده بود و خیره خیره او را مینگریست و میلرزید ناگهان فریاد کرد :  
 اذیتم نکن .. برو .. گم .. شو .. راحتم کن ...  
 چریا کف با حالت وحشت زده گفت :  
 ملتفت نشدم چه گفتید ؟

سرتیپ که بکلی خود را باخته بود ، باهای خود را محکم روی زمین میکوبید و فریاد میکرد :

حضرت آقا مزاحم نشو .. برو بیرون .. برو .. گم .. شو ..  
 بند دل چریا کف پاره شده بدون اینکه چیزی بگوید یا چیزی را به بیند آهسته بطرف درب آمده خود را به خیابان رسانید، با حالت وحشت زده با قدم های کوتاه و آرام بمنزل برگشت چون بغانه رسید بدون اینکه لباس نیمه رسمی خود را عوض کند روی تخواب دراز کشیده جان سپرد .  
 پایان